

# تاریخ لمیا

## فصل شصتم -- بردباری

لمیا چند روز همان گونه بیخود و بی‌هوش افتاده و بجز دواهاییکه بزحمت و مشقت زیاد بکامش میریختند و بدون اراده فرو میداد غذا و طعامی دیگر نخورد پس از چند روز بی‌هوش آمده رنگ رخسارش زرد و چشمانش فرورفته و اندامش بکلی تغییر یافته بود چون بی‌هوش آمد چشم بگشود باطراف نگریسته از چشمانش آثار ضعفی بینهایت آشکارا بود اینوقت مسلم ابن عبیدالله و زوجه‌اش در نزد لمیا بودند زن مسلم پیش لمیا آمده گفت دختر عزیزم چه میخواهی؟ لمیا پاسخ می‌داده و با کمال تعجب ساکت بود چون طیب غذای او را شیر قرار داده بود خواستند اکنون که بخود آمده بدو بنوشانند لکن بس از اندکی لمیا بخواب رفت و طیب امر کرد تا شیر را بدهانش بریزند تبش اندکی سست شده بود و این بی‌هوشی چندان طولی نکشید و دوباره بی‌هوش آمد در بامداد روز بعد مسلم و زوجه‌اش ببالین از شتافته اواز درد ناکی از لمیا استماع کردند گوئی از شدت اضطراب شکایت داشت مسلم بسرعت ببالینش شتافت و شنید که میگوید « حسین .. حسین .. محبوبم .. تو را گرفتند؟ زنجیرت کردند ... وای بر این گروه ستمکار ... هزاران وای .. اهای محبوب مرارها کنید .. ای مردم ستمکار .. مگر آنچه در باره پدرم کردید بس نبود .. اکنون میخواهید محبوب دلمرا اسب برسانید .. رها کنیدش ... آه .. آه .. اخ » بس ساکت شده ناگهانی چشمش بگشود چون مسلمرا در پهلوئی خود نشسته دید پس از اندک تأملی او را بشناخت و گفت آقای من تو اینجا هستی؟ مرا عفو کن برهن بگیر .. ببخش .. ببخش مرا .. من در کجا هستم؟ چه سرم آمده؟ حسین کجا رفت؟ .. آها .. او را

گرفته زنجیر کردند . . . اها . . . وای بر آنها نگاه شروع بگریستن نمود اندک اندک هوشیار شده و گوئی فهمید که بیدار است و در خواب نیست . . . حسین هم اینجا نبوده و انهمه وقایع را جز بخواب ندیده پس خجل شد و مسلم شریف نزدیک او رفته با مهربانی تمامی گفت دختر من تو را چه میشود . . . چرا . . . هذیان میگوئی ؟ یا خواب دیدی ؟ نترس . . . نترس تو در منزل من هستی و از فرزندم تو را بیشتر دوست میدارم لمیا چشمانش را با انگشتان بمالید و باطراف خود نگریسته گفت نه آقای من . . . نمیترسم . . . و لگن حسین پسر جوهر . . . از جوان محبوب . . . آنها . . . وای . . . او را در فوج الاخیار گرفتند و بزنجیرش بستند . . . آری آنها . . . همان دزدها که مثل شعله آتش گرداو پرده زده بودند . . . مخصوصا اینواقع را بچشم خود دیدم . . . مسلم شریف گفت لمیا تو در منزل من هستی مسافت میانه ما و فوج الاخیار چندین روز است اینحالات از خود دور کن و اینخیالات را از سر بدر کن ایختی بخود آی بر تو باکی نیست اکنون طیب میاید و دستور میدهد لمیا گفت طیب ؟ طیب گفتی ؟ کدام طیب من که مریض نیستم از ناخوشی شکایت ندارم از ظلم و خیانت آنها شکایت دارم این بگفت و آب دهان فروداد و گریه پرداخته بدانسان که صدای گریه اش در فضای مجاور منتشر شد مسلم کس فرستاد و طیب را بعجله حاضر ساخت لمیا همچنان مشغول زاری و گریه بود که طیب وارد شده بنشست و نبض ویرا بدست گرفت آنگاه بمسام سفارش کرد که بهیچوجه بالمیا محاوره و صحبت نکنند و غذائی بسیار ساده و سبک بدو خورانیده و بحال خودش واگذارند لمیا چندین هفته در بستر ماند و کسی جز بقدر حاجت با او سخنی نمیگفت و او گاهی بخود برآمد و زمانی از هوش میرفت طیب نیز هرروز آمده دستوری میداد و غذا و دوائی مناسبی تعیین می نمود یعقوب نیز هرروز و هر ساعت از حالات لمیا میبرسید و بسیار از اینواقع

مضطرب و از این پیش آمد پریشان بود و از اینکه خود سبب اینمرض شده متأسف و مجزون میزیست از همه مشکلمتر آنکه یعقوب را با وجود کارهای مهمی که داشت مراک کافور اخشیدی و انتقال سلطنت باحمد بن علی بن اخشید که پسری یازده ساله بود بخود مشغول و سرگرم ساخته بود و حواسش بکلی پریشان بود زیرا زمام حکمروائی به چنگ جعفر بن الفرات وزیر کافور افتاده بود که ما پیش از این اسمی از او بردیم ابن الفرات در زمان زندگانی کافور استطاعت آن نداشت که بعضی کارهای ناهنجار پیشه کند اما اکنون که همای خلافت برسر طفلی یازده ساله سایه افکنده بود ابن الفرات وزیر میدانرا تپی یافته و بعزل و نصب اراء و بزرگان و مصادره و سرگون و اخذ وجوه بسیار از مأمولین مشغول شده بود یعقوب نیز از جمله کسانی بود که طرف محاسده و بغضای وی واقع گردیده و از ترس اینکه مبادا ظلم و ستم ابن الفرات بدو نیز وارد شود خود را پنهان و مخفی ساخته اغاب اوقات بیپناه احوال بررسی از لمیا با مسلم بن عبداللّه الشیبی الشریف خلوت کرده راجع بامور دولت و سیاست مملکت صحبت میکردند و اضمحلال ایندوات که زمامدار آن طفلی یازده ساله بود از امور محققه و محتومه شمرده با یکدیگر راجع باتیه سخن میآفتند لکن بموجب امر طبیب تمامی این داستانها و سخنان از لمیا پنهان بود پس از چندی لمیا سر از بستر بیماری برداشت و بران شد تا از احوال و امور جاریه دولتی اطلاع یابد چندی نیز طبیب او را از سخن گفتن مانع آمد تا قوت و صحت کاملی گرفته و اجازه یافت تا در اجرای مقاصد خود بکوشد روزها را لیختی بستر اندر بود و زمانی در باغ گردش میکرد و هنگامی در صحن منزل قدم میزد و تردد مینمود قضا را روزی در مقابل آینه ایستاده و بر خسار خود نگریست دید هیئتش بکلی تغییر یافته و از اثر شدت مرض بی نهایت لاغر و فروتن شده پس از اندکی

گریه عقلش باز آمد خود را بیاد آورد که چگونه اهل قیروان را در انتظار اخبار و احوال مصر بر سر آتش جای داده است و بیاد آورد که محبوب خود حسین را دوزیر زنجیر دزدان که بگردش پره زده بودند دیده و گفتمی تمامی اینحالات در بیداری بوده این افکار و احزان در روزگار پرهیزش از خاطر میگذشت و جرأت پرسش از کسی نداشت زیرا طیب اینمعنی را ممنوع داشته بود و بمحض آنکه طیب اجازه اش داد یعقوب را طلبیده از وقایعیکه در اثنای مرض وی رخ داده پرسش کرد یعقوب تمام وقایعرا از مرك كافور و حکومت احمد بن علی برای وی بتفصیل نقل نمود لمیا گفت ایابین قضیه بقیروان رسیده ؟ یعقوب خندیده بمسلم شریف نظر کرد که او نیز بخنده آمده علامات سرور از رخسار هر دو اشکار بود لمیا گفت مگر خبری است ؟ یعقوب گفت لمیا !! خبر خوشی دارم اهالی قیروان بر تمامی اینوقایع مطلع شده و بالشکر و سپاه بسیاری بدینجانب شتافته اند لمیا فریاد برآورد اینجا ؟ ها .. اینجا آمده اند ؟ جوهر سپهسالار آمده ؟ خلیفه المعز لدین الله آمده ؟ راستی ؟ کجا هستند ؟ یعقوب گفت خلیفه نیامده ولیکن جوهر با سپاهی جرار باسکندریه نزول کرده و ترس و بیم غریبی اهالی مصر را فرو گرفته است و نمیدانم چه خواهد شد ؟ لمیا سرش را بزیر افکنده آثار سرور از بشره اش ظاهر شده قوت و شجاعت پیشین خود را بیافت گفتمی تازه از خواب بیدار شده آنگاه مهم خود را بیاد آورد که چگونه نتوانست بواسطه شدت مرض خدمتی بخلیفه نماید و بلافاصله سالم را بیاد آورده بدش لرزید و گفت آن خائن و عموی ناپاکش را چه بر سر آمد ؟ یعقوب گفت نمیدانم چه از امروز تاکنون انها را ندیده ام و گمان دارم که چون خود را بواسطه مرك كافور از نیل بمقاصد نومید یافتند در قصر دختر اخشبند تردد میکنند تا باز از نو حبله و مکرری مجری دارند لمیا چون اسم

دختر اخشید بشنید افکار دیگری فرا یاد آورد که خاطرش را بجمله مشغول ساخت پس سر را بزیر افکندده مسلم و یعقوب نیر ساکت و باومینگریستند لمیا گفت اسباب سفر و اسب سواری من چه شد؟ یعقوب گفت کدام اسب؟ کدام اسباب؟ لمیا گفت همانها که از قیروان با خود آورده بودم روزیکه وارد شدم اسباب و اسب و نوکر و راهنمای خود را در کاروانسرا گذاشته بمنزل تو آمدم یعقوب گفت کدام کاروانسرا؟ اینجا کاروانسرا زیاد است لمیا گفت همان که صاحبش مرا بخانه تو دلالت نمود یعقوب گفت من مائقت نشدم لمیا گفت من خود او را میشناسم و اکنون میروم بدون آنکه از کسی ترسی داشته باشم .. محض آنکه کاروانسرا دار مرا بشناسد بهمان لباس امروز ملبس شده بدانجا خواهم رفت و پس از پرداخت اجرت منزلش امتعه و اسب خود را میآورم من از خدمت امیر المؤمنین تغافل کرده ابتدا بکار خود پرداختم و از آن پس هر مرض مرا از همه چیز مانع آمد انگاه ایستاده و همان سرور و نشاط زمان پیش خود را در خویش بدید و نگاهمی بمسلم درد گفتمی زحمات و خدمات او را شکرانه میگوید مسلم گفت برو و بزودی برگرد و بمنزل من مراجعت نما .. و بهتر آنستکه تو خود نروی تا کس بفرستم و اسب و متاعت را از کاروانسرا بیاورند لمیا گفت نه بهتر آنستکه من خودم بروم و اول شب یا بامداد پگاه باز میگردم مسلم گفت البته اول شب مراجعت فرمای .. فراموش نکنی

### فصل شصت و یکم - در بیداری

لمیا وارد اطاق شده همان لباسیکه روزانه نخته‌تین در برداشت بر خود بگرفت و از در بیرون شد راهی را که بکاروانسرا میرفت چون یکبار آمده بود بلدیت داشت و گمان میکرد روزی چند بیش نیست که از اینراه عبور کرده با آنکه چندین ماه بود چون بکاروانسرا رسید سرایدار را ملاقات کرده تحیت بگفت سرایدار

شد و از شدت طپش قلبش نزدیک بود از سینه بیرون افند بهر اوج بود خودداری کرده و شجاعت و قوت خود را در میدان جنگ فرایاد آورد دلش بجای باز آمد

متعجب شده سبب غیابش را در اینصورت پرسش کرد و گفت چون مدتی گذشت و باز نگشتی خاطر من بتو مشغول شده حتی ترسیدم که از اینجهان رخت بسته باشی و این سخن را بلهجه مزاج گفت لمیا خندان شده گفت منت خدایرا که برخلاف خیال تو هنوز زنده ام و اگر میمردم اسب مرا چه میکردی؟ پیر مرد گفت کدام اسب؟ لمیا گفت همان اسبیکه در روز ورود باین شهر بر او سوار بودم . . . پیر مرد گفت اسب را رفیقهای گرفته و رفتند لمیا گفت چرا گذاشتی ببرند پیر مرد گفت چون دیدند تو نیامدی و خبری نیز از تو نیافتند از من اجازه خواستند من هم اجازه انصراف دادم رفتند آنگاه از اینگونه تعبیر و لهجه سخن خود پیر مرد را خنده گرفت لمیا گفت پس جامه ها و اسباب دیگر من چه شد؟ پیر مرد گفت در غرفه که کرایه کرده موجود است و چون بعضی مسافرین غرفه مذکور را بکرایه خواستند من نیز جامه های تو را در صندوق گذاشته قفلی بر درش زده ام و صندوق همچنان میان غرفه است لمیا گفت صندوق را بیاور پیر مرد گفت آقای من صندوق آنجاست پس بطرف غرفه که لمیا در روز اول ورود بفسطاط در آن ورود کرده بود روان گردیده و در رفتار بسیار تکاهل مینمود چون پیر مرد بغرفه نزدیک شد در را بسته یافت و گفت نمیدانم چرا مسافرین در را قفل کرده اند؟ اینچه کاریست؟ گویا میترسند که امتعه آنها را دزدی ببرد لمیا گفت پس اکنون ممکن نیست؟ پیر مرد گفت نه زیرا در غیاب مسافرین از آن میترسم که اگر در غرفه را بگشایم بسرقت متهم شوم تمام مردم مثل تو خوش اخلاق نیستند . . . بلی آقای من . . . لکن اکنون خواهند آمد بیا در اطاق من لختی پدای گویا مرض در تو تاثیر بسیاری کرده؟ لمیا در پی پیر مرد روان گردید و چون بغرفه او رسید پیر مرد در را گشوده لمیا را بدرون برد و گفت اینغرفه مال من تنهاست اکنون بتو وا میگذارم بفرما اندکی استراحت

این صفحه در اصل مجله ناقص بوده است

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

این صفحه در اصل مجله ناقص بوده است

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



او بزش قرار میدهم رای تو چیست ؟ سالم گفت خوب . من تابحال خبر نداشتم خدایت برکت و نصرت دهد خوب کاری کرده پس چرا تابحال بمن هیچ نگفتی ؟ ابو حامد گفت زیرا که مرا بهیچ کسی اعتماد و وثوق نیست و اگر چنانچه تورا پریشان دل نمیدیدم بتو نیز اطلاع نمیدادم . راستی من نمیدانم که آن دخترک بتیاره لچارفته ؟ جاسوسان من گفتند که از قیروان بیرون رفته لکن هنوز نمیدانم بکدام طرف . زیرا مقصد خود را پنهان نموده است سالم گفت تو چه گمان میکنی ؟ ابو حامد گفت من گمان دارم که بدین شهر آمده زیرا یعقوب یهودی انکسی بود که المعز لدین الله را از کینیت حیل و افکار ما خبردار و او را از کشتن رهانید و یقین دارم که لمیا در این شهر آمده و بمنزل یعقوب ورود کرده در زمان زندگانی کافور نتوانستم تفحص کنم و خبری از او بدست ارم زیرا یعقوب همیشه در پیش کافور بود و در حضرت او مرتبه بلند داشت لکن اکنون سعی میکنم که ابن الفرات وزیر را بر ضدیت یعقوب بگمارم تا از آن مرتبه بلند ساقط شود و او را در چنگال سخط خود گرفتار کرده هر چه دارد ضبط کند اگر چه یعقوب سعی دارد که بزرگان و سران لشکر را در تحت اطاعت جوهر در آورد لکن باین ارزو نخواهد رسید زیرا بزرگان لشکریان را اتحاد و اتفاقی نیست و از آنها هر یک برای خود میکوشد و بنفع خویش جدیت دارد . لشکریان نیز چند دسته اند که مهمترین آنها اخشیدیه و کافوریه و ترکها میباشد و آنها را امیر و سر کرده نیست تا از اتفاق و تشمت محفوظشان دارد و بوقاق و اتحادشان برگمارد و خیال من اینستکه بواسطه دختر اخشید آنها را با هم متفق و متحد سازم چه او را حکم نافذ و فرمان روانست و همه اش اطاعت مینمایند لکن او خود زنی بیش نیست و نمیداند چگونه رفتار کند بخصوص که اکنون هر بحال و کار خود مشغول است . . . پس رک

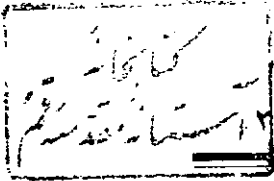
من تئرس ... و بتدابیر و افکار من اعتماد کن لمیا اینسخنانرا میشنید و سراپا میارزید سالم گفت عموجان مرا بد کتوت و فطانت خود مدهوش ساختی خدایت فیروزی دهد ابو حامد گفت چرا چنین نباشم؟ با اینکه عمر خود را در اینراه بسر برده ام و نظر بوضیعت و سفارشش ان شهید مظلوم همواره در اینگونه امور مشغول بوده ام ... یقیناً انتقام او را خواهم گرفت ... مطمئن باش ... لکن نمیدانم ان دختر کک ناپاک کجا رفته؟ سالم گفت مارا با او کاری نیست بگذار هر جا میخواید برود ... پس ازان هردو سکوت کرده دیگر صدائی مسموع نشد گفتی هردو بخواب رفتند لمیا بفکر پرداخت و دید در اینمدت کم بر امور مهمه بسیاری اطلاع یافته خصوصاً گرفتاری حسین و اینکه مصریها در مقام صلح با جوهر میباشند و امر حکومت امروز در قبضه دختر اخشید است ... لمیا گرفتاری حسین را تصدیق نمود چه در اثنای مرض و بیهوشی اینمطلبرا مشاهده کرده بود و دیگر نتوانست در ان مکان بپاید و فکر بیرون شدن افتاد ... پیر مرد سر ادار را خواسته و لباسهایش را از او طلب کرد پیر مرد گفت ای مسافرها آمده اند؟ لمیا گفت گمان دارم آمده باشند زیرا من او ازی شنیدم پیر مرد گفت خدا انهار العت کند که همچون دزدان ورود و خروج مینمایند که هیچکس را اطلاع دست نمیدهد انگاه بتندی رفته و جامه های لمیا را آورده بدو سپرد لمیا اسباب خود را گرفته و اجرت و کرایه پیر مرد را ادا کرده بطرف منزل مسامر بن عبیدالله الشریف روان گردید در اینهنکام بقول حافظ شب گرد خرگاه افق پرده شام افکنده بود لمیا چون بمنزل شریف رسید اسبهای زیاد و جمعیت بسیاری در در منزل بدید وارد شد و از شریف جو با گردید گفتند مسامر شریف با ابن الفرات وزیر در خلوت بصحبت مشغولند لمیا نشست و با اضطراب اندر بود و زیاد میل داشت که از موضوع صحبت ان دوتن اطلاع یابد

## فصل شصت و دویم - صلح

لمیا همانطور که نشسته بود جماعت بسیاری از تجار و دهقانان را دید که لباس مصری در بر کرده و هر دو نفر و سه نفر باهم یکجا گرد آمده ناله و فریاد میکنند و شنید که میگویند ما را بچنگ چه؟ شهر خراب شده مردم از شدت قحط و بی چیزی برنج و زحمت اند . . دست ما از زرو سیم تپی گشته با اینهمه موانع این نوهوسان هر روز خیال جنگ و جدالی میکنند . . خود در رفاهیت اند . . و جز اخذ اموال کاری ندارند البته . . چون میخواهند پادشاهی و بزرگی خود را حفظ کنند . . لذا با اهالی مغرب خیال جنگ دارند اری طبعاً معذورند . . عذرشان پسندیده است دیگر از حال ما افراد رعیت خیر ندارند که بچه جان کندی مالی بدست میاوریم دیگری گفت ما را بانها چه؟ بهتر است که صلح کنیم . . و زیر نیز در مصالحه با ما موافق است . . ایندوات تازه « فاطمیه » بسی با قوت است و خلیفه و سلطان انرا شنیده ام که بسیار براحت رعیت راغب و از جمع زرو سیم و اموال و الایش برکنار است جز آبادی بلاد و رفاهیت عباد مهمی دیگر وجهه نظر خود نکند . . دیگر بنوبت خود گفت من شنیده ام این لشکری که بر سر ما آمده چندین شتر زرو سیم و جواهر و غیره با خود حمل کرده . . از اینها تا استبداد لشکری و حکومت ما با این فقر و تنگدستی که ما را فرا گرفته بسیار فرقت . . لمیا در ان میان مردی را دید که همی خندد و بدیوانکان ماند و گاهی سخنی میگوید از جمله شنید که میگوید چگونه ایجماعت شما ادعای فقر و تنگدستی مینمائید با آنکه در منزل اخشید و قصر کافور امروز اموال زیادی و زرو سیم بسیاری مخزون است . . مگر اینطور نیست؟ این دختر اخشید است که منزلگاه خود را بفرشهای گرانبها آراسته و از بسیاری تجمل زبیده زوجه هرون هم بگرد او نمیرسد . . هموست که صدها کنیز و غلام دارد . .

اینهمه میگوئید ما فقیریم و چیزی نداریم زهی سخنان گراف . . زهی ادعای ناهنجار . زهی گفتار باطل . . مردم همه از سخنان وی بخنده آمدند پس از اندک زمانی هیجانی در جمعیت پدید آمد و همه بحال احترام ایستادند لمیا چون نگریست ابن الفرات را دید از اطاق خارج شده و مسلم شریف بمشایعتش بیرون آمده بایکدیگر بدرود همی کنند . . . وزیر مسلم را بسیار تعظیم و احترام مینمود و در آخر کار گفت آیا بمن قول میدهی که فردا با سکندریه روی؟ مسلم گفت اری مطمئن باش من سعی و کوشش میکنم تا با جوهر سپسالار داستان مصالحت و سلام در میان گذارم و بیاری خدا امر را بصلح خاتمه خواهم داد لمیا دانستکه ابن الفرات میخواهد با جوهر مصالحت کند و بساط مبارزت و جدال درانورد و این سخن را در اینروز از ابو حامد هم شنیده بود لمیا خواست شریفرا ملاقات کند لکن چون او را دید که پس از بدرود وزیر باطاق رقت گفتنی شغل مهمی در پیش دارد ملاقات او را بوقت دیگر گذاشت و خود باطاق مخصوص خود رفته در بستر بیارمید چه که از رنج و تعب خاطرش گرفته و بخلوت مایل بود تالختی در امور و پیش آمد خود تفکر کند لکن بمحض آنکه در بستر درون رفت خوابش ربود بامدادان از رفت و آمد مردم بیدار شده بپاخواست و از مسلم جویا شد گفتند شریف بامداد بگاہ با جمعی از اهالی مصر با سکندریه رفته و نامه از ابن الفرات بجوهر برده است تا امر مصالحت را انجام دهد [ ابن خلکان ۱۱۹ ج ۱ ] لمیایسی اندوهناک شد که نتوانست شریف را ملاقات کند چه از تدبیرات و مساعی ابو حامد دلنگران بود در اثنای حال یعقوب ورود کرد لمیا بسی مسرور شد و خاطرش راحت گردیده باکمال سرعت از یعقوب استقبال کرده و او را بنشستن خواند یعقوب نشست و لمیا آنچه که دیروز از ابو حامد شنیده بود جمله را بر یعقوب قصه کرد یعقوب بسیار از این تدبیر ابو حامد

متعجب شد لمیا گفت دیگر محتاج نیست که از جزء مهم این قصه با تو سخن کنم زیرا تو خود حدیث مفصل از اینمجموعه خوانده یعقوب گفت لمیا .. از طرف حسین خاطر اسوده دار چه اگر آنچه گفته اند راست باشد و او را بدینمکان آورند یقین بدان که برحسین آسیبی نرسیده و نرسد و در مأمّن خواهد بود .. و بدون هیچ شك و تردید این مرد مکار بارزوی خود نخواهد رسید انگاه سر بزیر افکنده با انگشت زنج خود بپالید پس گفت .. و لکن .. و غفلة سکوت کرد لمیا گفت و لکن چه ؟ .. بگو .. آیا از من کاری برمیاید ؟ من خود بتقصیر خود مقرر و معترفم که از خدمت و یاری آقای خود المعز لدین الله تکاهل و غفلت ورزیدم .. چه بگو .. ترا چه بخاطر میرسد ؟ یعقوب گفت از سخنان تو چنان فهمیدم که آن پیر مکار بدسائس و حیل مختلفه میخواهد اساس خیال ما را برباد دهد و در نزد دختر اخشید سعی کند که این مصالحه مابین ما و جوهر واقع نشود . من که راهی بدختر اخشید ندارم و نمیتوانم خود را بقصر وی بزرسانم و کار را به بهتر وجهی از پیش برم که آن ملعون ناپاک را تیر مراد به هدف نرسد و این مرتبه نیز مأیوس شود .. لمیا فهمید که یعقوب میخواهد امری باو پیشنهاد کند و اجرای امری را که صلاح دیده میخواهد بوسیله او جاری سازد زیرا که او دختر است و دخولش در خدمت دختر اخشید بسی آسان پس گفت .. آیا از من آن کار که در نظر داری برمیاید ؟ یعقوب گفت البته .. قطعاً .. و لکن .. لمیا گفت .. و لکن چه ؟ بگو چون دانسته ام که دختر اخشید را در ایندولت نفوذ و حکم فرمان است و تمامی او را مطیع و فرمانبرند .. بخلاف آنچه از این پیش در باره او شنیده بودم که میگفتند وی بسی منغمس در هر گونه الایش است .. حال آنچه میخواهی بگویی چه کار از من برمیاید .. ؟ در اجرای آن حاضرم یعقوب گفت .. برای اینکار از تو کسی بهتر نیست



چنان خواهر که بخدمت دختر اخشید روی و او را مسخر خود کرده برافکارش استیلا یابی و چندان بکوشی و چنان رفتار کنی که بتو اعتماد کند و هیچ کاری را بی رأی تو انجام ندهد و در متابعت گفتار تو همچون انگشتان مطیع شود لمیا دانست که باید در این کار تجسس کند و حيله انگیزد و فریب دهد با آنکه خود را به اینگونه اخلاق زشت هیچوقت نیالوده و مقام خود را بسیار والا تر از این میدانست پس پاسخ می داد و باینه که در دیوار او بخته بود نظر همی کرد و بسی از طرز ساخت آن متعجب بود آن آینه از مصنوعات مصری بود و تا کنون مثل او ندیده بود اختی باینه نظر کرد و در باره این امر مهم که دلش رضا نمیداد متفکر بود یعقوب چون او را ساکت یافت گفت دخترک من .. مردد مباش اگر خلیفه را دوست داری و میخواهی فتح و فیروزی نصیب او گردد و جوهر بدین ممالک غالب شود باید بدینکار پردازی چه این مسئله را جز تو دیگر کس حل نتواند کرد و هیچ کسرا در انجام این امر مهم استطاعت تو نیست لمیا چون این سخن بشنید امر را سهل شمرده بشجاعت و قوت دیرینه خود باز گشت و گفت .. جانم برخی امیر المؤمنین .. چنان می بندارم که در ضمن ان مرض که مرا گرفته بود بدرود زندگانی گفته ام .. حال بر گوی مقصود چیست ؟ من چه باید بکنم ؟ یعقوب گفت ایامیدانی که دختر اخشید دختران نیکو روی را دوست میدارد و در جمع و بدست آوردن آنها بسیار حریص است و در عشق آنان پای از سر نداند لمیا گفت اری میدانم .. یعقوب گفت چنان خواهر که خود را به جامه کنیزکان مغربی در آورده آنگاه ترا بر سر هدیه و ارمغان بدختر اخشید فرستم یقین دارم که چون ترا ببیند سر در پایت افکند و از امر تو برنگردد و چون اینگونه دیدی باقی کار را خود بهتر دانی و به زیرکی و هوشیاری خود

انجام خواهی داد لمیا برخاست و گفت من از برای رفتن حاضرم چکار کنم؟ با که بروم؟ یعقوب گفت صبر کن من اینک برمیگردم و چنان خواهم که تا من بیایم خود را بجامه کنیزکان ماه روی بیارائی این بگفت و بیرون رفت لمیا جامه که در خور بود برتن اراست و گیسوان را مرتب ساخته اندام خود را چنان تغییر داد که هیچ کس نمیشناختش و گمان میکرد کنیزی زیباست ضعف و لاغری که از مرض بروی عارض شده بود بر جمال و نیکوئی او افزوده و بهر جا که میرفت هرچشمی بدو بود... پس از لختی یعقوب با تاجری برده فروش باز آمد این مرد را مابخوبی میشناسم زیرا ویرا مرتبه در قیروان حضور خلیفه فاطمی دیدار کرده ایم ا نگاه که حسین او را دستگیر کرده بود در آن مجلس اقرار کرد که محض خریداری کنیزکان ماه روی سیم اندام از مصر بقیروان سفر کرده و به حکم دختر اخشید بدین کار قیام دارد لمیا نیز او را شناخت لکن اظهار اشنائی نمود یعقوب گفت این همان کنیزک است که گفتم... چگونه است؟ آیا خوش اندام و در خور تمتع خاتون ما دختر اخشید میباشد؟ بازرگان گفت آری... یعقوب خندید و گفت بسیار جمیله و دلرباست و چنان پندارم که خاتون ما از دیدارش بسی مسرور شود چه خوبی خصال را با حسن و جمال جمع کرده... بازرگان گفت اسمش چیست؟ و قیمتش چه مبلغ است؟ یعقوب گفت اسم این دختر زیبا و جمال دلا را «سلامت» است اما در باره قیمت... همان طور که گفتم شغل من برده فروشی نیست و محض خدمت بخاتون خود سلامت را باو هدیه کرده ام اینک او را بخدمت ببر و عرضه کن... هدیه و عطیه من آنستکه مقبول نظر و منظور حضرت خاتون شود لکن یکچیز هست که من بسی ایندختر را دوست میدارم از مولد و منشاش بیخبرم خواهش من آنستکه بخاتون مصر بگوئی با او چون دیگران رفتار نکرده و بخدمتش وادار نماید اگر مصلحت میبینی

این مطلب را درباره این کنیزك سیمتن بخاتون مصر سفارش کن و گرنه خود دانی ... مرد بازرگان گفت .. البته سفارش خواهرم کرد انگاه امپارابر داشته و همراهی وی روان گردید .. لمیا در این مورد خودداری و تحمل را با تهارسانید و در راه خدمت المعز لدین الله بهزارها چون اینگونه رنج و تعب رضا داده بود

### فصل شصت و سیم -- دختر اخشید

در نزدیکی خائۀ عبدالعزیز که بدان وسعت منزلی در فسطاط نبود و ما از این پیش بدان اشاره کردیم قصری بسیار عالی و باشکوه بود که دختر اخشید در آن میزیست منزل عبدالعزیز در کنار رود نیل بود و در مقابل آن در طرف غرب جزیره «الروضه» واقع شده و قصری که مامن دختر اخشید بود نیز مشرف بر رود نیل و بسی نیکو بنا شده و بفرشهای گرانها اطاقهای آن مفروش بود درات اخشیدیه چون رونقی بسزایافت خلفای آن در طرز معیشت و لوازم و اثاثیه از خلفای عباسی پیروی میکرده اند در قصور و منازل خود که در هندسه و بنای آن سعی کامل داشتند تا به نیکی انجام یابد فرشهای گران قیمت گسترده و پرده های طلا باف با میخهای سیمین بردیوار او ریخته و در اطاق های خواب خود تختهای زراندود و ابنوس و عاج اندود قرار داده و شمعدانهای سیمین داشتندی که شمعههای مشگین و عنبرین در آن میسوخت و بروائح طیبه خود فضا و دماغ حاضرین را معطر و خوشبو میداشت لمیا چون تا کنون چنین اثاثیه و دستگاهی ندیده و دربار و قصور المعز لدین الله را بسی ساده و بی ارایش مشاهده کرده بود از رؤیت انهمه ارایش و تجمل شگفت داشت .. پیش از این قصر و اثاث پدر خود امیر حمدون را که حاکم سجاماسه بود بهترین تجمل و ارایش مینداشت و گمان نداشت که برتر از آن ممکن است اکنون چون اینهمه ارایش بدید بخطای خود معترف شده و دانستکه انهمه ارایش و تجملات پدرش در مقابل قصر اخشید به پیشبزی نیرزد ویژه اطاقیکه دختر اخشید انرا بخود



اختصاص داده بود از فرط تکبر و بزرگواری که برای خود میپنداشت مانند قصور عباسیان آراسته داشته و همواره بتعیش و فراخی حال ساعی بود و مخصوصاً رفتار خود را همچون رفتار زبیده زوجه هرون الرشید که ذکرش در افواه خواص و عوام مشهور و رفتارش ضرب المثل بود قرار داده بود از جمله قبه از تقره و آنوس و صندل برای خود آراسته کرده و حلقه و قلابهای آنها از زر ناب ساخته و پارچه های قیمتی و سمور و دیبای سرخ و زرد و سبز و کبود آنها پوشانیده بود «مسعودی ۳۶۶ ج ۱» در بلاد دیگر بهیچگونه از این تجملات و آرایش وجود نداشته و افراد رعیت از فرط فقر و تنگدستی تاب اینگونه تجمل نداشتند در آن زمان مخصوصاً در اواخر ایندولت طریقه و رفتار فرمانروایان بر اینگونه و قیاس بود چه مقصد مهم آنها فقط این بود که برای خود زروسیم اندوخته کرده و لوازم شهوترانی را کاملاً مهیا دارند برخی از آنها چندان در شهوات حریص و مفرط بودند و در خوراک تا آنحد زیاده روی داشتند که اذاتر هیضه و تخمه و فساد طعام بد رود جهان گفتند با آنکه رعایا و زیردستان و بندگانشان از گرسنگی جان میدادند دختر اخشید اگر چه پیر بود ولیکن در اولین نظر چنان مینمود که بسی پر قوت و جوان است با آنکه در حقیقت ضعیف و سست عزم بود و در کارها تا آن درجه حسود و بیملاحظه که حس عاقبت اندیشی نداشت و بدون حفظ احتیاط و حزم بهر چه میل داشت اقدام مینمود و در آن زمان میان اغنیا و متمولین بوفور دولت و کثرت مکنت ضرب المثل بود و هیچگاه هیچگونه لذت و شهوتی را از چشم نمیگذاشت و بتمام شهوات نفسانی میرداخت رخسار نیکوی زیبائی داشت و در تکلم و گفتار چنان بود که همه کس از او بیمناک شده و باطاعت او امر او مجبور میشد پس از مرگ کافور خلافت و جهاننداری باحمد بن علی برادرش که پسر یازده ساله بود رسید او نیز بالطبع مطابق خواهش و میل دختر اخشید رفتار کرده و از

اطاعتش سرباز نمیزد و همچنین تمامی رجال دولت او را فرمانبردار بودند جز ابن الفرات وزیر که مخالفت او را مینمود و از اینجهت دختر اخشید بر وزیر خشمگین گشته او را از نظر انداخت تا مگر مغلوبش نماید او نیز پاداش این کردار باجماعت بسیاری بکیفر گرائیده و بر آن شد که برخلاف رأی دختر اخشید با جوهر سپهسالار مصالحه کند اما سایر لشکریان جز باطاعت خاتون مصر رفتار نمیکردند و جمله او را مطیع بوده و کمال احترام را در باره اش مجری میداشتند دختر اخشید را اندام و خلقت زیبایی بود و آثار غنچ و دلال و ملامح ترکان از او ظاهر زیرا پدرش از اهل فرغانه ترکستان بود و چنان وانمود کرده بود که محض حفظ و نگاهداری عصمت از اختیار شوهر سرباز زده و همت خود را به تمتع از زندگانی و نفوذ کلمه و جلب شهرت محصور داشته باری در این هنگام خاطر خاتون مصر آشفته بود زیرا از مقصد ابن الفرات وزیر و جماعتی از اهالی مصر که میخواستند با جوهر مصالحه کنند مطلع شده و پیریشان دل میزیست لکن چون از دست تنگی و ضیق معیشت و نکبت حال افراد رعیت باخبر نبود و نمیدانست تا چه درجه در تنگی و مضیقه هستند و وقوع این امر را از آنها فعلا و بدین زودی تصور نمیکرد و گمان نمیکرد که اهالی بادشمنان مخابره کنند و صلح گرایند و سزاوار چنان بود که خاتون مصر از این وقایع باخبر گردد و از حال رعیت اطلاع یابد و بر تنگدستی آنها رحمت آرد لکن حکام و سلاطین آن زمان را جز مال و زر و سیم از رعیت مقصودی دیگر نبود و وجود آنها را بچیزی نمیشمردند و در باره آنها رحمت نیاورده و بجز بروستمر زرو سیم از آنها گرفته ذخیره مینمودند در این روز دختر اخشید منتظر بود که رجال دولت آمده و از اعمال و رفتار ابن الفرات وزیر نزد او شکایت کنند و داد خواهی نمایند و بیش از آنکه از تخت خواب و بستر فرود آید زنان از ایشگر و گنیزگان ماهروی آمده به شستشوی و تغییر لباس و هر هفت او

برداختند ساعتی بر اینگونه گذشت و کنیزکان هر يك محض جلب خاطر او طرفه گفته و بنده و لطیفه نقل کرده بمزاج و مطایبه مشغول بودند در این بین کنیزلی وارد شده گفت اوستاد برده فروش منتظر اجازه ورود است دختر اخشید گفت بگذار باشد بگو در اطاق بزرگ صبر کنند تا من بیایم ایا خودش تنهاست؟ کنیزك گفت نه دختری با خود آورده و گماندارم کنیز کی باشد دختر اخشید گفت کنیزك سیاه کنیزك گفت نه دختریست خوب روی و سیم اندام که من تابحال همچون او ندیده ام دختر اخشید از استماع اینسخن مسرور شده بارایشگران فرمان کرد تا هر هفت او را بزودی پایان برند لمیا با تاجر برده فروش بقصر دختر اخشید وارد شد و از فیضامت بنا و کثرت کبر و ناز و حاجب و دربانان در گاه متعجب شده بامرد سوداگر بیایگی وارد شد که خیابانهای انرا با سنگهای رنگارنگ فرش کرده و باشکال انواع طیور و وحوش و غیره منقش بود چون از باغ گذشتند بدر قصر رسیده در قضا و طالار بزرگی وارد شدند که بقالیچه های قیمتی مفروش بود بعضی ازان فرشها باشکال جمیله و نقوش قشنگ مانند گل و سنبل و بعضی حیوانات مزین و برخی دیگر بر اطرافش اشعاری چند منقوش شده گیس سفید قصر با پاره های زرین و بازو بند های طلا و گلو بند های متعدد و زیور بسیار پیش آمده و چندان زور زیور بر خود اراسته بود که از سنگینی ان راه رفتن نمیتوانست لمیا با خود گفت اگر گیس سفید قصر اینستکه من میبینم؟ پس خاتون قصر چه خواهد بود؟ گیس سفید لمیا را بابرده فروش باطاق انتظار برده و خود محضر اطلاع خاتون بیرون رفت لمیا از شوق دیدار دختر اخشید بر سر آتش جای داشت پس از اندکی خاتون مصر نمایان شده از فرط تبختر و جلال دامن بالا پوش گلاگون خود را بر زمین همیکشید و مانند «عالیه» خواهر هرون الرشید دستمال مرصعی بر سر افکنده و گیسوان را بطرزی مخصوص بافته و تافته بود که هیچکس در فسطاط اینگونه

نمیتوانست کرد تاجی از طلا که بشکل مرغی ساخته شده بود بر سر و کمربندی مرصع که قلابی گرانها داشت بر میان استوار داشت و شکل این کمربند را از بعضی آثار مصریها که بسنگها نقش شده بود برداشته بود حرکت و هیجان کنیز کان لمبارا بورود خاتون مصر مطلع ساخت که جملگی در دهلیز صف بر کشیده اگر چه بوی عطری که در فضا منتشر شده بود بر آمدن وی بهترین دلیل بود برده فروش پیش رفته زانو بزد و دست خاتون را ببوسید لمبارا نیز او را متابعت کرده و از این رفتار بسیار رنج میبرد زیرا بدینگونه اعمال و فروتنی در مقابل شخصی مثل خود عادت نکرده بود دختر اخشید را چون چشم بر لمبارا افتاد مهر او را بدل گرفت و از چشمان جادوی او که ضعف و لاغری بر بیماری آنها افزوده و دست جادوی بابل را در مقابل آن دو نرگس سحر فرو بسته بود آیتی دید که یکباره دل از دست داد پس بجانب لمبارا روان شده دست خود را بر شانه وی نهاد گوئی او را میخواست در اغوش کشد لمبارا بدو مانوس شده سر را بزیر افکند خاتون او را امر کرد تا فرو نشست و خود بر نشیمن ابنوسی که از حریر پوشیده شده بود قرار یافت و گفت ایندختر فتانه را از کجا آوردی؟ برده فروش گفت بنده شما یعقوب بن کاس این دوشیزه را بر سر هدیه فرستاد زیرا دید چنین ماهی جز تو را شاید چه قناع نظر از جمال بکمالات و اخلاق نیکو و صفات باهیه نیز مزین و از او جز نیکوئی نیاید... و مرا از طرف خود نیابت داد که ایندختر را بخدمت آورده تقدیم نمایم دختر اخشید چون امر یعقوب را شنید تقباضی در چهره اش ظاهر شد لکن باظهار امتنان و تشکر پنهانش ساخته گفت این هدیه بس نفیس است که گمان نکنم یعقوب در طول عمر خود چنین هدیه بکسی داده باشد چنان داور که چون از ابن الفرات وزیر دل صافی ندارد و از رفتار او بخشم اندر است این هدیه را دست آویز کرده و از ما ملتحمس نصرت و یابوری

است .. این قوم یهود چه مردمانی عاقبت اندیش و عجیب اند ما نیز این هدیه را از او پذیرفته و رضایت خود را باز تقدیم میکنیم خدا تو را برکت دهد .. پس از این گفتار دست یازیده و انگشتری که در یکی از انگشتانش بود بدر کرده برده فروش داد او نیز انگشتری را گرفته و بوسیده بر او خود رفت لمیاها منطور سالت بود و از اوضاع مختلفه که میانه رعایای مصر و فرمانروایش مشاهده کرد بسیار عجب گردیدند ام الامراد قیروان و این زن در مصر فرق بسیاری نگریست و دانستکه سقوط این دولت و زوال این سلطنت نزدیک و عما قریب از پا درآمده خراب خواهد شد .. در این بین دربان آمده دم در ایستاد دختر اخشید دانستکه حاجب را با او سخنی است و بدو اشاره کرده تاپیش آید حاجب نزدیک رفت دختر اخشید گفت چه خبر ؟ حاجب گفت بعضی از رجال و سرکردگان اخشیدیه منتظر بارو ملاقات اند دختر اخشید پهلو تهی کرده گفت بگذار منتظر باشند .... صبر کنند پس برخاسته و بلمیا امر کرد تا بیاید و در ضمن اسم او را برسد لمیا نخواست اسم اصلی خود را بگوید و پس از اندک تاملی گفت خاتون من اسم من سلامت است دختر اخشید گفت نیکو اسمی است انگاه دست بر هم زده گیس سفید وی آمد دختر اخشید بدو گفت این دختر زیبای مغریه را چگونه می بینی ؟ گیس سفید بلمیا نگاهی کرده با چهره خندان گفت ... و ه ... ماشاءالله .. هزاران ماشاءالله ... افرین خدای برپداری که تو پرورد و مادری که تو زاد ... چنین دلبری سزاوار است که در خدمت چون تو خاتونی بس برد و در قصر چون تو ملکه زیست نماید دختر اخشید گفت ... از این پس بانو اطاقی برایش مهیا کن که با استراحت محتاجت گیس سفید لمیا را با خود برده و در اطاقیکه پنجره های آن برود نیل می نگریست جای داد لمیا بمجرای آب و تماشای آن مأنوس شد ... لکن او از برای